

دزد



ادبیات جهان - ۱۳۲

رمان - ۱۰۸

Nakamura, Fuminori

سرشناسه: ناکامورا، فومی نوری، ۱۹۷۷ - م.
عنوان و نام پدیدآور: دزد/فومی نوری ناکامورا؛ ترجمهٔ پیام غنی پور.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری: ۱۶۰ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۱۲۵-۳
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: The thief, c2012.
موضوع: داستان‌های ژاپنی - قرن ۲۰ م.
شناسهٔ افزوده: غنی پور، پیام، ۱۳۶۳ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PL
رده‌بندی دیویی: ۸۹۵/۶۳۵
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۵۵۴۳۱۹

دزد



فومی نوری ناکامورا

ترجمه پیام غنی پور

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۴

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Thief

Fuminori Nakamura
Soho Press, 2012



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

* * *

فومی‌نوری ناکامورا

دزد

ترجمه پیام غنی‌پور

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۴

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۳ - ۱۲۵ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 278 - 125 - 3

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

دربارهٔ فومی نوری ناکامورا و «دزد»

فومی نوری ناکامورا، متولد ۱۹۷۷ در ژاپن، زمانی که جایزهٔ «کنزابورو اوئه»ی ژاپن را در سال ۲۰۱۰ برای کتاب دزد دریافت کرد، به نویسنده‌ای بین‌المللی تبدیل شد. البته او بین سال‌های ۲۰۰۲ تا ۲۰۱۳ ده رمان و تعدادی داستان کوتاه نوشته و، پیش از دریافت این جایزه، سه جایزهٔ معتبر دیگر برای سه کتاب دیگرش برده که او را نویسنده‌ای پرکار و خلاق نشان می‌دهد. به گفتهٔ نویسنده در یک مصاحبه «من از هجوم ایده برای داستان‌نویسی در حال انفجارم. این استعداد نیست؛ بیشتر شبیه مریضی است.» داستان‌های او اغلب به نگاه‌های پوچ‌گرایانه، کودکان آزار دیده، فقر، باندهای گانگستری بی‌رحم، جنایت و بی‌اعتمادی به سیستم اجتماعی در زندگی معاصر ژاپن پرداخته، مضمون‌هایی که کمتر در ادبیات ژاپن دیده می‌شود؛ همان‌طور که خود در جایی گفته: «بعد از فاجعهٔ اتمی فوکوشیما بی‌اعتمادی شدید به سیستم بخشی از ذات جامعه شد.»

ناکامورا در ادبیات خود به نوعی از تلفیقِ سبک و ژانر می‌رسد که گسترده شدن طیف مخاطب (ژاپن، آسیا، ایالات متحده) را به همراه

داشته و تحسین بسیاری از اهالی ادب را برانگیخته. از میان کتاب‌های او، تا سال ۲۰۱۳، دو کتاب دزد و شرارت و نقاب در سال‌های ۲۰۱۲ و ۲۰۱۳ از ژاپنی به انگلیسی ترجمه شده. کتاب دزد را ساتوکو ایزومو^۱ و استیون کوتس^۲ به انگلیسی ترجمه کرده‌اند که با استقبال مخاطبان و منتقدان غربی مواجه شده و روزنامه‌ها و مجله‌هایی چون وال استریت جورنال، تایم آوت شیکاگو، واشینگتن پست و گاردین به معرفی و تعریف از آن پرداخته‌اند. به‌علاوه، نسخهٔ انگلیسی آن نامزد جایزهٔ «کتاب لس‌آنجلس تایمز» شد. برگردان فارسی این کتاب نیز از نسخهٔ انگلیسی آن انجام گرفته.

دزد در شخصیت‌هایی که در دنیای امروزی ژاپن در فقر به دنیا آمده یا درگیر آن شده‌اند تعمق می‌کند و بخش‌هایی از زندگی آن‌ها را به تصویر می‌کشد؛ دزدی که در پرازدحام‌ترین مکان‌ها و در نزدیک‌ترین فاصله‌ها با آدم‌ها در تردد است و در همان حال به دور از ارتباط انسانی زندگی می‌کند و در دنیای ذهنی خود کلاف سرنوشت خود را پی می‌گیرد.

مترجم

فصل اول

بچه که بودم، همیشه در این کارگند می‌زدم. در فروشگاه‌های شلوغ، یا خانه‌های مردم، وقتی چیزی را دزدکی بلند می‌کردم از لای انگشت‌هایم می‌لغزید و می‌افتاد. وسایلِ غریبه‌ها مثل اشیایی بیگانه بودند که راحت توی دست‌هایم جا نمی‌گرفتند. لرزش خفیفی می‌کردند و استقلالشان را به رُخم می‌کشیدند و قبل از این‌که بفهمم، جان می‌گرفتند و روی زمین می‌افتادند. نقطهٔ تماس، که ذاتاً از نظر اخلاقی اشتباه بود، انگار مرا پس می‌زد. و در آن دوردست‌ها برج همواره خودنمایی می‌کرد. درست مثل شب‌هی شناور در مه. اما این روزها دیگر از این اشتباه‌ها نمی‌کنم. و برج را هم دیگر نمی‌بینم.

جلوِ من، مردی شصت و چندساله، کتی سیاه به تن و کیفی نقره‌ای در دست راست، به سمت سکو می‌رفت. در بین همهٔ مسافرها مطمئن بودم که او از بقیه پول‌دارتر است. کیف و کتش برونلو کوچینلی بود. کفش‌های پِـرلوتی‌اش که احتمالاً سفارشی بود، یک ذره هم نخس نداشت.

مایه‌دار بودنش برای همه مسلم بود. از زیر سرآستین دست چپش ساعتِ نقره‌ی رولکس دیت‌جاست توی چشم می‌زد. چون تا به حال خودش بلیت قطار سریع‌السیر نگرفته بود، در خریدن بلیت مشکل داشت. خم شده بود جلو، انگشت‌های کلفتش مثل کرم‌هایی که پیچ و تاب می‌خورند، روی دستگاه فروش بلیت سرگردان بودند. آن‌جا بود که دیدم کیف پولش را توی جیبِ چپِ جلویی کتش گذاشته.

با حفظ فاصله‌ام از او، سوار پله‌برقی شدم و بعد قدم‌زنان به سمتش رفتم. منتظر قطار ایستاده بود و من روزنامه‌به‌دست ایستادم پشت سرش. تپش قلبم کمی تندتر شده بود. از جایگاه همه دوربین‌های مداربسته این سکو خبر داشتم. چون فقط یک بلیت داشتم، باید قبل از این‌که قطار می‌رسید کار را تمام می‌کردم. پشتم را به آدم‌هایی که سمت راستم بودند کردم تا راه دیدشان را بگیرم. روزنامه را تا کردم و به دست چپم دادم. بعد کمی آوردمش پایین تا حفاظی درست کنم و انگشت اشاره و میانه را لغزاندم توی جیب کتش. از گوشه چشم دیدم که دکمه سرآستین پیراهنش درخششِ ضعیفی کرد. آرام نفس کشیدم و حبشش کردم، لبه کیفش را گرفتم و کشیدمش بیرون. از نوک انگشت‌ها تا شانه‌هایم تیر کشید؛ شوری گرم، نم‌نم، سراسر بدنم را فراگرفت. احساس کردم که در خلأیی بزرگ ایستاده‌ام؛ انگار از این انبوه چشم‌هایی که دوروبرم هستند، هیچ کدامشان به من نگاه نمی‌کنند. در حین تماس ظریف بین انگشت‌ها و کیف پول، انداختمش لای روزنامه. بعد روزنامه را دادم دست راستم و گذاشتمش توی جیب کتم. نفسم کم‌کم بیرون آمد و تازه از میزان حرارت بدنم آگاه شدم. دوروبرم را نگاهی انداختم؛ فقط چشم‌های من بود که می‌چرخید. انگشت‌هایم هنوز از تماس با یک شیء ممنوعه داغ بودند و به خاطر ورود به حریم شخصی دیگری، کرخت. چکه‌ای عرق روی

کمرم به پایین لغزید. گوشی همراهم را درآوردم و در حالی که وانمود می‌کردم ایمل‌هایم را چک می‌کنم، از آن‌جا دور شدم.

برگشتم سمت بلیت‌فروشی و از پله‌های خاکستری که به خط مارونوچی می‌رسید پایین رفتم. ناگهان یکی از چشم‌هایم تار شد، آدم‌هایی که از کنارم رد می‌شدند محو به نظر می‌رسیدند؛ شیخ اندامشان کج و کوله می‌شد. وقتی به سکوی مارونوچی رسیدم، از گوشه چشم، مردی را که کت و شلواری سیاه پوشیده بود زیر نظر گرفتم. جای کیف‌پولش را تشخیص دادم؛ جیب پشتی سمت راست شلوارش که برآمده بود. از وضع و ظاهرش می‌شد حدس زد که حتماً توی کلوب‌ها آدم خوش‌مشربی است. سخت سرگرم گوشی‌اش بود؛ انگشت‌های لاغرش روی صفحه کلید گوشی می‌جنیدند. با او سوار قطار شدم، جمعیت اطراف را توی واگن خفه و گرفته زیر نظر گرفتم و خودم را رساندم به پشت مرد. وقتی عصب‌های آدم محرک‌های بزرگ و کوچک را همزمان دریافت کند، محرک کوچک را نمی‌فهمد. توی این خط دو جا از ریل بود که پیچ بزرگی داشت و وقتی قطار از آن‌ها رد می‌شد، تکان‌های وحشتناکی می‌خورد. مأمور قطار که پشت من ایستاده بود، کمی خم شده بود و روزنامه عصر را می‌خواند، دو زن میانسال هم سمت راستم ایستاده بودند و پشت سر کسی غیبت می‌کردند و با صدای گوشخراشی می‌خندیدند. تنها مسافری که سوار این قطار شده بود و قصد مسافرت نداشت من بودم. دستم را چرخاندم و به سمت جیب آن مرد بردم و با دو انگشتم کیف‌پولش را گرفتم. مسافرهای دیگر دیواری بین من و او ساخته بودند. دو نخ از گوشه جیبش درآمده و مثل دو مار ظریف دور هم پیچ خورده بودند. قطار که تاب خورد، سینه‌ام را به او نزدیک کردم که مثلاً اتفاقی رویش افتاده‌ام و کیف‌پولش را عمودی به سمت بالا درآوردم. فشار

شدیدی که درونم بود، بیرون زد؛ نفسم را بیرون دادم و دوباره گرمایی در سراسر بدنم به گردش درآمد. بدون حرکت خاصی، فضای واگن را بررسی کردم؛ همه چیز عادی و معمولی بود. مگر می شد در کاری به این سادگی اشتباهی از من سر بزند! ایستگاه بعدی پیاده شدم و راه افتادم و شانه هایم را مثل کسی که احساس سرما می کند جمع کردم.

به جریان آدم های خسته ایستگاه پیوستم و رفتم سمت درهای خروجی. به آن پانزده بیست مرد و زنی که جلو ورودی ایستگاه جمع شده بودند نگاه کردم و با خودم گفتم حتماً نزدیک به دویست هزار تن توی جیب و کیف آن ها هست. از ورودی سالانه سالانه بیرون آمدم و سیگاری روشن کردم. پشت تیر چراغ برقی که سمت چپم قرار داشت، مردی را دیدم که در حال بررسی محتویات کیف پولش بود و بعد آن را گذاشت توی جیب راست کت سفیدش. سر آستینش لکه لکه و کتانی هایش کهنه بود، فقط شلوار جینش از جنس مرغوبی به نظر می آمد. بی خیالش شدم و رفتم به فروشگاه زنجیره ای میتسوکوشی. در قسمت پوشاک مردانه که پر از مغازه های برندهای مختلف بود، مانکنی بود که لباس های ست شده ای تنش کرده بودند؛ از آن لباس هایی که جوان های بچه ماهه دار امروزی می پوشند. لباس های من و مانکن عین هم بود. علاقه ای به لباس ندارم، اما آدم هایی که کسب و کارشان مثل من است نباید تابلو به نظر برسند. باید خوش پوش باشی تا کسی به تو شک نکند. باید دروغ به تن کنی؛ باید به دروغ با پیرامونت یکرنگ شوی. تنها تفاوتی که بین من و این عروسک وجود داشت کفش هایمان بود. من کتانی پوشیده بودم، چون توی کار ما همیشه باید آماده دویدن و فرار کردن باشی.

از گرمای داخل فروشگاه استفاده کردم تا انگشت هایم را گرم کنم؛ آن ها را توی جیبم باز و بسته کردم. دستمال خیسی که با آن انگشت هایم

را مرطوب نگه می‌داشتم هنوز سرد بود. انگشت اشاره و میانه من تقریباً یک‌اندازه‌اند. نمی‌دانم مادرزادی است یا به تدریج این جوری رشد کرده‌اند. کیف‌قاپ‌هایی که انگشت حلقه آن‌ها بلندتر از انگشت اشاره‌شان است معمولاً از انگشت‌های حلقه و میانه کار می‌کشند. بعضی‌ها کیف را با سه انگشت می‌زنند؛ دو انگشت در جلو و انگشت میانه در عقب. مثل همه حرکت‌ها، برای درآوردن کیف از جیب نیز حرکت ایدئال و راحتی برای این کار وجود دارد. نه تنها زاویه انگشت‌ها مهم است، که سرعت نیز اهمیت دارد. ایشیکاوا عاشق حرف زدن درباره این چیزهاست. اغلب مست که می‌کند، چفت دهانش باز می‌شود و مثل بچه‌ها یکریز حرف می‌زند. نمی‌دانم حالا هم این اخلاق را دارد یا نه. راستش احتمال می‌دهم مرده باشد.

رفتم به توالی کم‌نور فروشگاه و دستکش دستم کردم تا کیف پول‌ها را بگردم. به خاطر حفظ امنیت خودم، قرار گذاشته بودم که برای این کار هیچ‌وقت از توالی ایستگاه‌ها استفاده نکنم. مرد برونلو کوچینلی نودوشش هزارین داشت و سه تا صد دلاری، یک ویزا کارت طلایی، یک امریکن اکسپرس طلایی، گواهینامه رانندگی، کارت عضویت باشگاه ورزشی و رسید یک رستوران مجلل ژاپنی به قیمت هفتاد و دو هزارین. درست موقعی که کارگشتن کیف تمام شده بود، متوجه کارت پلاستیکی رنگی عجیب و غریبی شدم که چیزی رویش حک نشده بود. قبلاً از این جور کارت‌ها دیده بودم. کارت نجیب‌خانه‌هاست. توی کیف پول مرد خوش‌مشرب، پنجاه و دو هزارین بود و گواهینامه رانندگی و کارت اعتباری میت‌سوی سومی تومو، کارت‌هایی برای ویدیوکلوب سوتای و کتابفروشی کمیک، و چند تا کارت جورواجور و یک عالمه کاغذپاره و رسید و از این چیزها. مقداری هم قرص رنگی بود که رویشان طرح قلب

و ستاره خورده بود. اسکناس‌ها را برداشتم و بقیه را داخل کیف گذاشتم. کیف پول آدم نشان‌دهنده شخصیت و سبک زندگی آدم است. درست مثل تلفن همراه، کیف پول نیز مرکز اسرار آدم است؛ خلاصه تمام چیزهایی که یک آدم می‌تواند با خودش حمل کند. هیچ موقع سعی نکردم که کارت‌ها را بفروشم؛ کار پرزحمتی است. همان کاری را می‌کردم که ایشیکاوا می‌کرد؛ اگر کیف پول را داخل صندوق پستی بیندازم، اداره پست می‌فرستدش برای پلیس و آن‌ها هم می‌فرستند به آدرس پشت گواهی‌نامه. اثر انگشت‌هایم را پاک کردم و کیف پول‌ها را گذاشتم توی جیبم. این قرص‌های مخدر رنگی احتمالاً برای صاحبش دردسرساز شود، اما مشکل من که نبود.

همین که داشتم از اتاقک توالت بیرون می‌آمدم، متوجه چیز غریبی توی یکی از جیب‌های مخفی‌کتم شدم. احساس خطر کردم و برگشتم داخل: یک کیف پول بولگاری که از چرم سفت ساخته شده بود. داخلش دویست هزارین، چند تا کارت طلایی، ویزا و کارت‌های تجاری رییس یک شرکت بورس و چیزهای دیگر بود. قبلاً متوجه این کیف پول نشده بودم.

اصلاً یادم نمی‌آمد، یادم نمی‌آمد این یکی را کجا زده بودم. اما نسبت به کیف پول‌هایی که آن روز به دست آورده بودم، این یکی قطعاً از همه باارزش‌تر بود.

فصل دوم

کمی سردرد داشتم. خودم را به تکان‌های قطار سپردم، قطاری که می‌رفت به فرودگاه هاندا و فوق‌العاده شلوغ بود. میان گرما و حرارت بدن مسافرها عرق می‌کردم. از پنجره به بیرون خیره شدم. انگشت‌هایم را توی جیبم تکان می‌دادم. دسته‌دسته خانه‌های تیره، در فواصل منظم، مثل سیلی از گد‌ها، از قاب پنجره می‌گذشتند. یاد آخرین کیف‌پولی افتادم که دیروز زده بودم. پلکی زدم و ناگهان برج آهنی بسیار بزرگی نمایان شد و در دلم خروشید. گرچه به آنی رد شد، اما بدنم گرفت. برج آن قدر بلند بود که احساس کردم انگار مرا که در این واگن شلوغ و لای ازدحام آدم‌ها ایستاده‌ام برانداز می‌کند.

دور و بزم را نگاه کردم و مردی را توی واگن دیدم که گویا سخت جذب چیزی شده بود. مثل نشئه‌ها در هیروت بود و چشم‌هایش نه باز بود و نه بسته؛ انگار داشت بدن زنی را سبک سنگین می‌کرد. به نظرم این جور مردها دو گونه‌اند؛ آدم‌هایی عادی که تمایلاتشان را منحرف کرده‌اند، و آن‌ها که در انحرافاتشان آن قدر فرو رفته‌اند که مرز بین خیال و

واقعیت برایشان از بین می‌رود و کاملاً ناپدید می‌شود. حدس می‌زدم که این یارو جزو گروه دوم باشد. بعد که فهمیدم قربانی‌اش یک دختر بچه دبیرستانی است، از بین جمعیت راهم را به سمتش باز کردم. بجز من و آن یارو و دخترک، هیچ کس چیزی حس نکرد.

از پشت، به عمد و با احتیاط مچ چپ آن مرد را با دست چپم گرفتم. یکدفعه زندگی به همه ماهیچه‌های تنش بازگشت و بعد شل شد، انگار که شوک سختی بر او وارد شده بود. هنوز مچش در دستم بود، انگشت اشاره‌ام را زیر بند ساعتش بردم و با شستم چفتش را باز کردم و ساعت را لغزاندم توی آستینم. بعد با انگشت‌های دست راستم کیف پولش را در جیب داخل کتش گرفتم. اما چون این خطر بود که بدنش را لمس کنم و متوجه شود، حرکتش را تغییر دادم و کیف پول را انداختم بین ژاکت و پیراهنش و با دست چپم از زیر آن را گرفتم. کارمندی بود حدوداً چهل ساله و از حلقه‌اش می‌شد فهمید که متأهل است. دوباره بازویش را گرفتم، این بار با دست راستم. رنگ از رخس پریده بود و سعی می‌کرد صورتش را برگرداند سمت من؛ در حالی که سرش با تلک‌تلوک قطار تکان می‌خورد، گردنش را چرخاند. دخترک که فهمیده بود پشت سرش دارد اتفاقاتی می‌افتد، سرش را برگرداند اما شک داشت که بدنش را هم بگرداند یا نه. واگن ساکت بود. یارو سعی کرد دهانش را باز کند و چیزی بگوید، انگار که می‌خواست خودش را برای من یا برای جهان توجیه کند. گویی نورافکن‌های شریری نشانه‌اش رفته بودند و حضورش را برملا ساخته بودند. گلویش می‌لرزید، انگار آماده می‌شد فریاد بزند. عرق از گونه‌ها و پیشانی‌اش سرازیر شده و چشم‌هایش گشاد شده بود و دود می‌زد. شاید من هم اگر گیر می‌افتادم، چنین قیافه‌ای پیدا می‌کردم. دستش را رها کردم و گفتم «برو!» از چهره درهم‌رفته‌اش می‌شد خواند که هنوز

نتوانسته تصمیم بگیرد. سرم را تُند به سمتِ در چرخاندم. یارو که دست و بازویش می‌لرزید، رویش را به جلو برگرداند، انگار که فهمید من دارم به صورتش نگاه می‌کنم. در باز شد و دوید. به‌زور راه را باز کرد و لولید به میان ازدحام جمعیت.

دخترک به من نگاه کرد. چرخیدم تا حسِ انزجارم را فروبنشانم. ساعتی را بلند کرده بودم که نمی‌خواستم، کیف‌پولی را زده بودم که نمی‌خواستم، و هم آن یارو و هم این دخترک دیده بودند که چه کاره هستم. دست‌کم یقین داشتم که آن یارو گزارش من را به پلیس نخواهد داد.

دست و دلم دیگر به کار نمی‌رفت؛ ایستگاه بعدی از قطار پیاده شدم. روی پله‌برقی، مرد میانسالِ مایه‌داری نظرم را به خود جلب کرد، اما از آن‌جا رفتم و تکیه دادم به دیواری کثیف. تنشِ بدنم کم‌کم فروکش کرد. انگشت‌هایم را داخل جیبم گرم کردم و فکر کردم که بهتر است تاکسی بگیرم.

حضور کسی را احساس کردم و وقتی به دوروبر نگاه کردم، جوان لاغری را دیدم که آمده کنار من و تکیه داده به دیوار. کتی سیاه پوشیده بود که مارکش را تشخیص ندادم، مارک کفش‌های سیاهش را هم همین‌طور. با خودم گفتم، تاجیبانا است. احساس ناامنی و وحشت کردم و کوشیدم خودم را کنترل کنم. موهای طلایی‌اش را قهوه‌ای کرده بود. با آن چشم‌های تنگش زُل زده بود به من و لب‌های کلفتش را می‌جنباند. شاید داشت لبخند می‌زد، اما مطمئن نبودم.

«فکر کردم فقط مایه‌دارها رو تیغ می‌زنی؟»

همین که این را گفتم، بدنش را کاملاً به سمتِ من چرخاند. شاید اسمِ واقعی‌اش تاجیبانا هم نبود، اما شک نداشتم که اسم مرا می‌داند. فکر کردم شاید جایی همدیگر را دیده‌ایم، اما اگر این‌طور بود من باید زودتر

متوجهش می شدم. تمام خاطراتم را در لحظه‌ای زیر و رو کردم و نفسی عمیق کشیدم.

«آره، همین طوره.»

می خواستم چیز دیگری بگویم، اما فقط همین جوابِ مزخرف به ذهنم رسید.

«مسخره ست. مگه مایه دارها قطار سوار می شن؟ تو ناسلامتی یه تبهکاری، پس مثل یه تبهکار عمل کن.»

«هرچه بادا باد. خب، تو هنوز زنده‌ای.»

«خب زنده‌ام که دارم باهات حرف می‌زنم دیگه. حواسم به کارت بود.»

«از کی؟»

«تمام مدت. از همون موقع که کیف پولِ اون یارو داغونه رو زدی. راستش کمی در عجبم که نفهمیدی من زیر نظرت داشتم.»
شروع کردم به راه رفتن و او هم با من راه افتاد. رفتیم زیر پلِ راه آهن و من ایستادم.

پرسید: «چند وقته این جایی؟»

معلوم نبود چرا نگاهش آن قدر جدی است.

«خیلی وقت نیست. توی توکیو راحت می شه چیزمیز بلند کرد.»

«تکی باید سخت باشه. من که بی‌کارم، چرا با هم کار نکنیم؟»

«من راحتم. بعدشم، مطمئن نیستم مهارتش رو داشته باشی، به

شراکت تو هم اعتماد ندارم.»

بلند خندید و شروع کرد به قدم زدن. خنده‌های بلند معمولاً مردم را ناراحت می‌کند، و تاچییانا با این که این را می‌دانست ادامه داد. وقتی به طرف دیگر پل رسیدیم، احساس کردم که ساختمان‌های بلند و فروشگاه‌های

زنجیره‌ای به من زل زده‌اند. ستون فقراتم تیری کشید و به علف هرزی که از لای سیمان درآمده بود، خیره شدم. تاجیبانا ایستاد، به حصار توری تکیه داد و سیگاری روشن کرد.

«حتماً همین طوره. من جیب‌بر خوبی نیستم. دوران دبیرستان کارم اساساً جنس بلند کردن از مغازه بود. بعضی وقت‌ها برای تفریح، جیب‌بری هم می‌کردم. مثل تو یا ایشیکاوا این کاره نیستم. تو بلند می‌کنی، می‌دی به اون، اون هم کیف پول رو خالی می‌کنه و بعد تو دوباره می‌ذاریش توی جیبِ صاحبش. تازه اون فقط دوسوم سهم می‌بره. نمی‌شد فهمید که چه اتفاقی افتاده، حتی اگه هم کسی می‌فهمید، باز نمی‌شد گزارش داد. شما با هم قرار می‌ذارین، جاهاتون رو عوض می‌کنین و نوبتی کار می‌کنین. با چشم به همدیگه علامت می‌دین. اما من چی؟ فقط تماشا می‌کنم و توی کف ماجرا می‌مونم. این روزها جیب‌بری ژاپنی کم پیدا می‌شه. هنوز هم کارت رو مدام عوض می‌کنی؟ اگه می‌خوای از این کار بزنی بیرون، چرا مثل قبل نمی‌آی توی دارو دسته دزدهای حرفه‌ای یا خرید و فروش و از این جور کارها؟ جیب‌بری کار اصلیت شده؟»

به خاطر ماهیت حرف‌هایمان، باید به او نزدیک‌تر می‌شدم.

«یه زمانی جنس قلبی می‌فروختم. الان چه کاری خوبه؟»

«نزول خوری دیگه از مُد افتاده، قبلاً از چند تا جوون استفاده می‌کردم

واسه کلاهبرداری بانکی. حالا سهام رو بورس. البته، منم فقط یه واسطه‌ام.»

«سهام؟»

«من حالا برای خودم کسی هستم. یاکوزا به من پول می‌ده، من هم

می‌دمش به کس دیگه‌ای تا سرمایه‌گذاری کنه. اطلاعاتشون فوق‌العاده‌ست.

سهام‌بازی خودی‌ها رو می‌گم. این روزا همه تو این کارن.»

ته سیگارش را پرت کرد.

«من بیشتر از تو درمی آرم. می تونم واسه ت کار جور کنم. تو فقط کافیه یه جا واسه یه مشت بی خانمان جور کنی. در عوض، بهشون می گی حساب بانکی باز کنن تا ما برای همه جور کلاهبرداری ازشون استفاده کنیم و هیچ ردی از خودمون نذاریم.»

«برام جالب نیست.»

«عجب موجود غریبی هستیا! ایشیکاوا هم این جوروی بود. پس چی کار می خوای بکنی؟»
ساکت ماندم.

«خب، نمی خوای بپرسی که چه بلایی سرش اومد؟»

داشت مرا نگاه می کرد. تپش قلبم سریع تر شد.

«تو می دونی؟»

گفت: «نه.» و خندید.

آفتاب بالای سرمان دیگر داشت اذیتم می کرد.

«اما حدس می زنم احتمالاً یه ربطی به اون دزدی داشته باشه. قطعاً

همینه. اون دزدی خیلی خوفناک بود. امکان نداره کاری به اون بزرگی رو

انجام بدی و گیر نیفتی. شرط می بندم براش دردسر شده. ولی یه چیزی رو

رو بهت می گم خوب گوش کن؛ تو باید از توکیو و مخصوصاً این منطقه

بری بیرون.»

«چرا؟»

«به نظر می آد دوباره خیالاتی دارن.»

نگاهمان تلاقی کرد. نمی دانستم چه پاسخی بدهم. چشمم را به زمین

دوختم.

«قبل از این که دوباره گیر بیفتی، باید خودت رو گم و گور کنی.»

«تو چی پس؟»

«من جام امنه. در واقع، اگه اونا طرحی داشته باشن، کلی واسه من پول توشه. تازه، زندگی من از همین راهه. دیگه آب از سرم گذشته که بخوام نگران جونم باشم.»

خندید، من هم خندیدم. انگار که فهمیده باشد خیلی وقت است که حرف می‌زند، به آرامی دستی تکان داد و سر تقاطع از من جدا شد. ساختمان‌ها مرا در خود گرفته بودند، برای همین برگشتم زیر پل. آب کثیفی توی ظرف یک بار مصرفی جمع شده بود و نامطبوع و گرم جلوه می‌کرد.

فصل سوم

روی تخت دراز کشیده بودم و خوابم نمی برد. چشم‌هایم را باز کردم. باران باشدت به شیشه نازک پنجره می زد و صدای ترق توروک ناخوشایندی داشت. از آپارتمان بالایی ریتم موزیک بوم بوم می‌کوبید. گاهی قطع می‌شد و دوباره از سر می‌گرفت. کاملاً بیدار بودم؛ کاملاً به همه جزئیات اتاق همکفم آگاهی داشتم. باران سر باز ایستادن نداشت و انگار می‌خواست تمام جهان اطرافم را در خود غرق کند.

ریتم کوبنده بالای سرم قطع شد و مرا با صدای باران تنها گذاشت. وقتی موزیک دوباره پخش نشد، فهمیدم که همسایه بالایی خوابیده. احساس کردم تنها کسی هستم که در این جهان باقی مانده. سیگاری گیراندم و بعد دیدم که سیگاری نیمه کشیده هنوز توی زیرسیگاری است. اتاق من چیزی نداشت که ارزش نگاه کردن داشته باشد؛ فقط یک تخت فبری و یک کمد و یک میز اتو. تشک فرسوده جابه‌جا پاره شده بود و محتویاتش زده بود بیرون. به انگشت‌های بلندم خیره شدم، خم و راستشان کردم، مشت کردم، باز کردم. سعی کردم یادم بیاید اولین بار کی بود که عملاً هر

دو دستم ماهر شد، اما چیزی به خاطر من نیامد. احساس کردم مادرزادی است، یا به تدریج این‌گونه رشد کرده.

باران همچنان می‌بارید و گویی تصمیم داشت اجازه ندهد پا به بیرون بگذارم. به پهناوری ابرهای آسمان اندیشیدم و به جایی که آن لحظه در آن بودم. از سر لجبازی، سیگارم را برداشتم، جوراب پوشیدم و در چوبی زهوار دررفته را باز کردم و بیرون رفتم. باران ستون‌های زنگ‌زده آپارتمان را خیس کرده بود. دو چرخه‌ای که شبیه جسدی به‌پهلوی روی زمین خوابیده بود، هوای سرد را سردتر می‌کرد.

سر خیابانی که چراغ راهنمایی‌اش کج شده بود پیچیدم و با قدم‌های بلند از کنار کارخانه‌ای گذشتم، بعد که ردیف خانه‌های هم‌شکل را پشت سر گذاشتم، سر تقاطع T شکلی به چپ پیچیدم. ماشینی با سرعت به سمت من می‌آمد. تصور کردم که می‌ایستد و به من راه خواهد داد و از این بابت مطمئن بودم، اما وقتی به هم نزدیک شدیم، توقف نکرد و خجالت‌زده راهش را کج کرد و دور شد. باران سخت بر دکل عظیم‌الجثه‌ای شلاق می‌زد. نگاهم را از سر گرفتم؛ می‌دانستم که اگر تماشایش هم نکنم، همچنان همان‌جا خواهد بود.

وقتی رسیدم ایستگاه، تا کسی تنها و بی‌مسافری زیر باران خیس خالی می‌شد. راننده مستقیم و بی‌اعتنا به جلو نگاه می‌کرد و چشم‌هایش به فضای روبه‌رو خیره شده بود. از پله‌ها بالا رفتم و چترم را بستم. مرد بی‌خانمانی از باران و سرما به آن‌جا پناه آورده و دراز کشیده بود و به سمت من نگاه می‌کرد. به نظر می‌آمد او در خانه خودش است و حالا با حضور من سر و کله و لگردی این‌جا پیدا شده. چیزی توی چشم‌هایش بود که مرا یاد ایشیکاوا انداخت و احساس بدی به من دست داد، اما چهره و سنش ربطی به ایشیکاوا نداشت. در واقع به من نگاه نمی‌کرد.

نگاه خیره‌اش ثابت مانده بود روی نقطه‌ای که درست پشت سر من بود؛ انگار که چیز خاصی آن‌جا باشد. سیگاری روشن کردم تا فکرم را از او منحرف کنم، رفتم به طرف دیگر مسیر و از پله‌های مخروبه پایین رفتم. از مغازه خواربارفروشی سیگار و یک بطری قهوه خریدم. وقتی پول را به مغازه‌دار دادم، خم شد و انگار که دیوانه باشد گفت: «خیلی متشکرم!» پولی که به او داده بودم مال همان منحرف توی قطار بود، هرچند صاحب قبلی پول را نمی‌شناختم. به این فکر کردم که این اسکناس شاهد لحظاتی از زندگی تمام صاحبانش بوده. شاید در صحنه جرمی هم حضور داشته، و از دست قاتل به دست مغازه‌داری رسیده و دست‌به‌دست شده تا رسیده به فردی درستکار.

وقتی از مغازه بیرون آمدم، ابرهای بزرگ و حجیم بالای سرم به حالت معلق درآمده بودند. احساس کردم که قطره‌های بی‌شمار باران مرا در خود خواهند پوشاند. ضربان قلبم تندتر شد و انگشتانم را در جیبم باز و بسته کردم. فکر کردم تا کسی بگیرم بروم به یک منطقه شلوغ و انگشت‌هایم را توی جیب مردم بلغزانم؛ خودم را برسانم لای جمعیت، پشت سر هم کیف بزنم و هرچه در توان دارم بگذارم و انگشت‌هایم را سریع و دقیق به کار بگیرم. باران از بارش نمی‌افتاد و دل من از آشوب. فکر کردم چاره‌اش این است که بروم مرکز شهر، اما بعد سعی کردم خودم را آرام کنم. بار دیگر از پله‌ها بالا رفتم، با خودم گفتم صدای قدم‌هایی که از پشت سرم می‌آیند متعلق به خودم است، و سیگاری دیگر گیراندم. مرد بی‌خانمان ناپدید شده بود. تپش‌های قلبم سنگین و آرام شد، داخل ایستگاه شدم و رفتم پایین پله‌ها. جلوتر، مردی در مقابلم بود که بارانی به تن داشت و خیس آب شده بود؛ نور سفید ماشین‌ها ژاله‌های باران را روشن می‌کرد و قطره‌های طلایی و براقی می‌ساخت. انگار هزاران سوزن از آسمان

فرومی ریختند. چهره خواب‌زده بی‌خانمان را پیدا کردم، اما نشانی از مرد بارانی‌پوش نبود.

نگاهم را گرفتم و با خود گفتم که از همان اول نبایست بیرون می‌آمدم. با وجود این‌که دکل برق در دیدرسم نبود، صدایش را می‌شنیدم. گویی باران تمامی نداشت. به حضور ابرهای بزرگ و انبوه بالای سرم آگاه بودم؛ و نیز به خودم و قدم‌هایم در زیر آن ابرها.

فصل چهارم

«اگه صد هزار تا از کسی که یک میلیارد داره بدزدی، تقریباً مثل اینه که هیچی ندزدیدی.»

ایشیکاوا عادت داشت اغلب از این چیزها بگوید. عاشق دزدی کردن از ثروتمندها بود و من هم با آن موافقم. او کیف پولها را می زد و پولها را برمی داشت، اما زیاد در بند پول نبود و بیشترش را یکجا خرج می کرد. گفتم: «ولی بازم کار اشتباهیه.»

سرش را به تأیید تکان داد، اما قبل از این که مکالمه را از سر بگیرد، مختصر نیشخندی زد. توی غرفه باریک یکی از بارهای پاتوقمان نشسته بودیم و گپ می زدیم. صاحب بار سابقاً از دار و دسته تبهکارها بود، هرچند درباره گذشته اش هیچ وقت چیز زیادی نمی گفت. دست و پای لاغری داشت و بدنش که حالت عادی نداشت ظاهری کج و یکوری به او داده بود. سنش را نمی شد حدس زد.

«اما خب واضحه که اگه مالکیتی نبود، دزدی هم وجود نداشت، داشت؟ مادامی که یه بچه گرسنه توی جهان باشه، همه داراییها دزدیه.»

«هرچند نمی‌تونیم این رو توجیهی برای کار خودمون بدونیم.»
 «نمی‌خوام توجیه کنم. فقط تحمل اینایی رو که خودشون رو قدیس
 می‌دونن ندارم.»

ایشیکاوا یک بار حقه ساده‌ای سوار کرد و پول زیادی به جیب زد. شنیده بود پیرمردی هست که با یک‌عالمه پول نقد می‌رود به کلویی خصوصی. پیرمرد مدیر سازمانی مذهبی بود و عاشق این بود که پولش را به رخ زنان جوان بکشد. بعد از هر جلسه، برای این‌که خستگی در کند، دست یکی از کارمنداهاش را می‌گرفت و می‌رفت به آن‌کافه. لاغر مردنی بود و چشم‌چران، و وقتی می‌خندید لثه‌هایش معلوم می‌شد. ایشیکاوا کیفی خرید درست مثل کیفی که پیرمرد پولش را در آن می‌ریخت و با خودش حمل می‌کرد. منتظر شد تا یارو برسد به کلوب و همین‌که از ماشین پیاده شدند ایشیکاوا رفت سمت دستیار پیرمرد که کیف دستش بود و محکم به او تنه زد. کیف اصلی را گذاشت توی ژاکت و کیف قلایبی را که از کاغذ انباشته بود، انداخت زمین. پیرمرد کیف را برداشت، و سر ایشیکاوا که خود را شرمنده نشان می‌داد فریاد زد و بعد به اتفاق دستیارش وارد ساختمان خاکستری شد. کیف پیرمرد حاوی ده میلیون ین بود.

«فکر می‌کنم عاشق عددهای رند مثل ده میلیون بود. نه، ذاتاً آدم بدی نبود. شاید قصد داشت با اون پول توی سودان مدرسه بسازه و به آواره‌ها کمک کنه و از این جور چیزها، درست مثل چیزی که تبلیغ می‌کردن، البته ناخودآگاه. خب من هم کمکش کردم که بفهمه چه تمایل ناخودآگاهی
 داره.»

ایشیکاوا صورتش را مچاله کرد و مثل بچه‌ها خندید.
 «ببین، توی اون کشورها خیلی از بچه‌ها همین‌که به دنیا می‌آن

می‌میرن، مگه نه؟ صرفاً به این دلیل که خیلی بدشانس بودن که اون جا به دنیا اومده‌ن. دسته‌دسته می‌میرن و حتی فرصت نمی‌کنن با مرگ مبارزه کنن، همه پوست و استخونشون رو مگس‌ها می‌پوشونن. متنفرم از همچین چیزی.»

نمی‌دانم حقیقت داشت یا نه، اما گفتم که یک میلیونش را داده به شریکش، زنی خارجی که در همان کلوب کار می‌کرد. بعد یک میلیون دیگرش را همان روز خرج کرده و بقیه‌اش را فرستاده به یک سازمان غیرانتفاعی خارج از کشور که دوست دختر سابقش آن جا کار می‌کرد. ایشیکاوا دستش خیلی فرزند بود و زبان چرب و نرمی هم داشت. در گذشته مدام شغل عوض می‌کرد و فقط وقتی پول احتیاج داشت کیف می‌قاپید. قبل از این که با او آشنا شوم، توی یک گروه قلابی سرمایه‌گذاری بدنام کار می‌کرد.

«وقتی یواشکی می‌رم بین جمعیت، حس خاصی بهم دست می‌ده. می‌دونی که زمان چقدر لایه‌لایه‌ست؟ حسی که موقع قمار کردن داری با حسی که موقع کلاهبرداری توی سرمایه‌گذاری داری یکیه. موقعی که قانون رو زیر پا می‌ذاری یا با دوست دختر رئیس‌ت یا کسی که نباید می‌پلکی، زمان سنگین می‌شه. یه جور خلسه. لحظه‌های شدیدی مثل این‌ها مدام ازت می‌خوان که تکرارشون کنی، شخصیت خاصشون رو درک کنی. بهت می‌گن اون احساس رو دوباره ایجاد کنی. خب، برای من کیف‌زنی بزرگ‌ترین هیجان دنیاست.»

به خاطر کلاهبرداری، حکم بازداشت ایشیکاوا صادر شد و او مجبور شد به فیلیپین فرار کند و از آن جا هم به جاهای دورتر؛ پاکستان و کنیا. وقتی برگشت، با هویت آدمی مرده آمد. گواهینامه جدید و پاسپورت جدید و برکه اقامت جدید؛ از این‌ها گذشته، ایشیکاوا دیگر یک فرد آزاد بود.

«قضیه رسماً اینه که من توی پاکستان مُردم. اسمم حالا نی‌ایمیه. یعنی وقتی تو رو دیدم، اسمم نی‌ایمی بود. پیچیده‌ست و نمی‌تونم جزئیاتش رو بگم، اما یه چیزهایی هست که بهتره ندونی.»

به خاطر بخشی از زندگی‌اش که من قرار نبود چیزی از آن بپرسم، او دوشنبه تا جمعه را تک و تنها توی یک دفتر می‌ماند و حواسش به تلفن بود. گهگاه تلفن زنگ می‌زد و ایشیکاوا از طرف شرکتی که ساختگی بود جوابش را می‌داد. نامه‌ها را از صندوق برمی‌داشت و گاهی هم مردی به او سر می‌زد که به نظر کاره‌ای بود. فقط شنبه‌ها و یکشنبه‌ها فرصت داشت که برویم بیرون و با هم باشیم.

چند بار به درخواست او به دفتر کارش رفتم تا تنها نباشد. اما دست سرنوشت این‌طور رقم زد که یک روز که آن‌جا بودم آن مرد را دیدم. در باز شد، من باحیرت برگشتم نگاه کردم و دیدم که درست مقابلم ایستاده. همان دم در، چراغ دفتر را خاموش کرد و در سکوت به اطراف نگرید. نمی‌دانم چرا، ولی لحظه‌ای که او را دیدم افسوس خوردم که ای کاش نمی‌رفتم. او، در تاریکی اتاق، و بی‌این‌که چیزی بگوید، آمد داخل.

با موهای سیاه و عینک آفتابی‌اش شبیه دلال‌ها شده بود، اما نمی‌شد گفت چندساله است. سی‌ساله می‌زد، حتی پنجاه‌ساله. کورسویی که از لای پرده به اتاق دفتر می‌تابید، از او سایه‌ای دراز روی دیوار ساخته بود. طبیعتاً، وقتی حرکت می‌کرد، سایه‌اش هم حرکت می‌کرد؛ صدای پایش پژواک غریبی داشت. نگاهش به ایشیکاوا بود که در گاو صندوق را باز کرد، ده میلیون ین درآورد و چپاندش توی یک کیسه. نمی‌دانم چرا، توجهش به من جلب شد.

زیر لب گفت: «باز هم می‌بینمت.»

نمی‌دانستم چه اتفاقی دارد می‌افتد، برای همین فقط به او زل زدم. بعد

که رفت، ایشیکاوا به صحبت‌هایش دربارهٔ کیف‌قاپی ادامه داد، انگار نمی‌خواست به من فرصت دهد دهانم را باز کنم.

«فقط یک بار بود که دلم نمی‌خواست کیف بزمن. یه مراسم آتیش‌بازی بود. خیلی غریبه، نه؟ اما بعضی وقت‌ها می‌بینی که آدم‌های ثروتمند هم قاتی جمعیت شده‌ن.»

به صورتش نگاه کردم و بی‌خیال آن شدم که دربارهٔ آن یارو ازش بپرسم. احتمالاً جزو همان دسته از اطلاعاتی است که بهتر بود ندانم. سعی کردم فراموشش کنم، اما خیلی هم موفق نشدم.

«مثلاً یه آدم میانسالی داره از توی اتاق هتلش به اتفاق خانمش آتیش‌بازی رو تماشا می‌کنه. خانمه یارو رو کلافه کرده از بس گفته که بریم پایین و رشتهٔ برشته بخوریم، یا بریم با هم یه قدمی بزنی یا یه چیزی مثل این. از همون دوران بچگی عاشق آتیش‌بازی بودم. آدم‌های فقیر هم می‌تونن آتیش‌بازی رو مجانی تماشا کنن. براشون سرگرمی بزرگیه. جرقه‌های آتیش توی آسمون برای همه به یه شکل زیباست.»

گاهی قیافهٔ ایشیکاوا آن‌قدر معصوم می‌شد که بی‌دفاع به نظر می‌رسید، اما هنوز هم صدای پای آن یارو توی اتاق طنین‌انداز بود و چشم‌هایش هنوز هم توی ذهنم پرسه می‌زد.

«واقعاً زیبان، یکی از زیباترین چیزهای این دنیا. اما ما همیشه از زیبایی سوءاستفاده می‌کنیم، مگه نه؟ همیشه منتظر فرصتی هستیم که مردم غرق تماشای زیبایی بشن. ما به آتیش‌بازی نگاه نمی‌کنیم، دنبال جیب مردمیم. یعنی ... نمی‌دونم چطوری توصیفش کنم.»

این چیزی بود که او گفت، اما از نظر من مهارت او بود که فوق‌العاده فریبنده بود. با سه انگشتش کیف را می‌قاپید و می‌داد دست من و تا من محتویات کیف را خالی کنم و به او برگردانم، او کیف دوم را زده بود. بعد

دستش را می برد سمت صاحب کیف اولی و بی این که نگاهش کند کیف را می گذاشت سر جای اولش. از چشم من، حرکت دست های او یکی از زیبایی های زندگی بود. در آن زمان به ذهنم خطور نمی کرد که این زیبایی به سان و به سرعت همان جرقه های آتش ناپدید شوند.